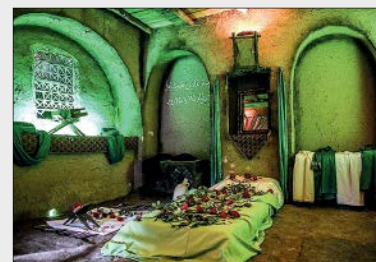


این روزها که می‌گذرند

زهر ا کاردانی
نویسنده

مادر من هیچ وقت بیمار نمی‌شد. اگر هم می‌شد، از همان ابتدا که می‌فهمید ویروسی، سرمایی چیزی به تنش افتاده، یک قوری چای و یک تنگ جوشانده سرماخوردگی، یک دیگ شلغم را می‌بست به خودش و راه می‌افتاد توی آشپزخانه. همان طور که چند تا پیاز درشت را خرد می‌کرد و می‌گذاشت روی بار، می‌گفت: مادر اگر بمیره، اگر بمونه باید بلند شه تا بچه‌ش و نمونه. ظهر که سوپ پیاز را می‌خورد، اگر خوب می‌شد که هیچ. اگر سنگینی بیماری می‌ماند روی تنش، دفترچه‌اش را برمی‌داشت و می‌رفت درمانگاه محله‌مان. قرص و شربت نه! فقط آمپول می‌گرفت که زود خوب شود. سرپا شود و به زندگی برسد.

من هیچ وقت بیمار شدن مادر را درک نکرده بودم. این که روزه‌خوان از روزهای آخر صدیقه طاهره (س) می‌گفت را درک نمی‌کردم. یکی دو سال پیش که تازه دخترم را به دنیا آورده بودم، مدتی نقاقت بعد از زایمان را می‌گذراندم، مدتی آشپزی نکرده بودم، با پسرم بازی نکرده بودم، به خانه و کتاب‌های پسرم دستی نکشیده بودم. آن وقت‌ها مادرم خانه ما بود و زحمت درست کردن غذا را می‌کشید.



یک روز خوابیده بودم. پسرم نشسته بودم کنارم و داشت عکس‌های گوشی‌ام را نگاه می‌کرد. به عکس‌های یکی دو ماه قبل رسیده بود. روی یک عکس ایستاد. آن وقت‌ها که هنوز سرپا بودم، یک روز غذای مورد علاقه همسرم را با آب و تاب فراوان پخته، تزئین کرده و از سفره عکس گرفته بودم. پلوه‌ها را قالب زده بودم. تریچه‌ها را گل کرده بودم. پسرم از این جور کارها لذت می‌برد. عکس را گرفت جلوی صورتم. «مامان! کی دوباره از این غذاهای خوشگل برام درست می‌کنی؟! دلم چنگ شد. چقدر دلم برای زندگی کردن تنگ شده بود. حس کردم پشت صورت پسرم یک لایه غم نشسته. آن دلتنگی انگار پشت چشم‌های او هم بود.

حالا که دارید این کلمات را می‌خوانید، روزهای آخر صدیقه طاهره (س) است. وقتی که بی‌بی از بستر بلند می‌شوند. مثل یکی دو ماه قبلشان نان می‌پزند، غذا درست می‌کنند، موه‌های زینب‌شان را شانه می‌زنند و زینب (س) به خوب شدن مادرش دل می‌بندد...



روایتی از خواب‌های گاه و بیگاه

در خدمت و خیانت خواب

احسان حسینی نسب

نویسنده و روزنامه‌نگار

«باید بخوابه!» این عبارتی است که مکانیک‌ها در مواقع بروز یک بحران بزرگ برای ماشین مشتری‌شان، آن را به کار می‌برند. شما از مکانیک ماشین‌تان وقتی این جمله را می‌شنوید که خرابی از حد به در شده باشد. یعنی ماشین‌تان را نتوانند همانجا توی مغازه و در طول مراجعه‌تان تعمیر کنند. یعنی ماشین‌تان آن قدر خراب است که باید بماند، موتورش، یا جلوبندی‌اش یا بدنه‌اش باز شود، روی اجزایش کار شود و باز بسته شود تا روبه‌راه شود. اگر «باید بخوابه» را از دهان مکانیک شنیدید، پرواضح است که کار ماشین‌تان خیلی خراب‌تر از آن چیزی است که فکرش را می‌کنید. یعنی خرابی از حد به در شده.

پاییز ۱۱ سال پیش، دکتر محسن آیتی در ساعاتی که از نیمه‌شب گذشته بود، آخرین بیمارش را که من بودم ویزیت کرد. همان طور که روی تخت بیمار در مطبش نشسته بودم و پاهایم از تخت آویزان بود، آزمایش خونم را با دقت نگاه کرد. گزارش‌های سونوگرافی، رادیولوژی، سی‌تی‌اسکن و آزمایش مغز استخوانم را با دقت دید. خواست تا روی تخت دراز بکشم و شکم را معاینه کرد.

گفت: «باید فوری بخوابی بیمارستان. باید عملت کنم.» «باید بخوابی بیمارستان» یعنی خرابی در بدنم از حد به در شده بود. یعنی سرطان داشتم. فردا صبح خوابیدم در بیمارستان و دو سال خوابیده بودم. دو سال شیمی‌درمانی کردم، بعد از علم و بعد از دو سال از جا برخاستم، درحالی که دیگر آن آدم سابق نبودم.

سال پیش وقتی کتابم را دادم به ناشر، ناشر گفت ممکن است کتابم مدتی در ارشاد بماند. گفت: «کتابت باید بخوابه تو ارشاد. ممکنه مجوز نگیره. اگر بگیره، حتما اصلاحاتی بهش اعمال می‌شه.» کتابم ماند توی ارشاد و مجوز نگرفت. یعنی خرابی از حد به در شده بود. یعنی باید می‌ماندم و منتظر می‌نشستم ببینم کی نتیجه رابه من می‌گویند و کی کتابم می‌تواند از آن وضعیتِ بلا تکلیفی دربیاید. کتابم ماند توی ارشاد و حالا هم که اینها را برای شما می‌گویم، کتابم در ارشاد خوابیده است.

حالا چند روزی است همسایه بغلی جایش را داده به خانواده دیگری. خانواده جدید همیشه و هر لحظه سر و صدا می‌کنند. از علی‌الصباح که آفتاب پهن می‌شود روی شهر تا نیمه‌شب که شهر در خاموشی است، یا مشغول دعا هستند، یا صدای تلویزیون‌شان بلند است، یا صدای

قارقار خنده‌شان از پشت تیغه دیوار می‌آید توی خانه من. حالا توامان چند روزی است دارند خانه روبه‌روی خانه ما را هم تخریب می‌کنند. صبح‌ها با صدای کلنگ کارگرها از خانه روبه‌روی که قاطی صدای جیغ‌های زن خانواده بغلی سر بچه‌هایش می‌شود از خواب بیدار می‌شوم. با صدای ریختن دیوارها که خراب می‌شوند تا دیوارهایی بلندتر به جایش بالا برود. با صدای زنجبوره دختر بچه خانه بغلی که از برادر بزرگترش کتک می‌خورد. با صدای شکستن شیشه‌ها که کارگرها توانسته‌اند سالم نگه‌شان دارند. با صدای آوار شدن اجزای مختلف خانه روبه‌روی که خراب می‌شود تا خانه‌ای تازه‌تر ساخته شود. سرم را فرو می‌کنم توی بالشت. می‌خواهم صداها را نشنوم. می‌خواهم بوی غبار را که از درزهای پنجره می‌آید توی خانه استشمام نکنم. خوب می‌دانم در روزهای بدحالی و حال خرابی، درمانم «باید بخوابی» است. باید بخوابم و ساحت رنج را برای خودم بزرگ‌تر نکنم. صبح‌ها، وقتی صداها می‌مزمزم با رنج‌های بزرگ‌تر به سرم نفوذ می‌کنند، چاره‌ای جز خواب ندارم. می‌خواهم بخوابم. می‌خواهم بخوابم و این خرابی از حد به در شده را نبینم، نشنوم. اما... دریغ که هیچ معجزه‌ای در کار نیست. هیچ. حتی «باید بخوابی» هم دیگر کارساز نیست. حتی خواب هم نیست.